



تابستان سال ۱۳۶۵ بود. اولین سالی بود که معلم شده بودم و به دستور آموزش و پرورش ناحیه مربوطه باید در کلاس‌های آموزش ضمن خدمت حضور پیدا می‌کردم. نشستن سر کلاسها، ما را هم - مثل بچه‌هایی که همواره از شیطنتهایشان می‌نالیدیم و به آنها پی‌درپی تذکر می‌دادیم - شیطون و بازیگوش کرده بود. استاد کلاس هم وقتی می‌دید که ما هم دستکمی از بچه‌ها نداریم، با خنده می‌گفت: - ویژگی میز و نیمکت همین است. اتفاقاً جزو آموزش ضمن خدمت، همین نکته هم قابل توجه است و باید موقعیت بچه‌ها را در کلاس درک کنید.

حضور در کلاسهای آموزش ضمن خدمت، این ویژگی را هم داشت که با معلمان دیگر مدارس و مناطق مختلف تهران آشنا شویم و با آنها تبادل نظر کنیم. از بین همکلاسی‌ها، آقای هم بود به نام کیوان که هم به خاطر نجابتش و هم به دلیل آنکه شاعر بود و هر کلامی را با شعر همراه می‌کرد، باعث شده

## دوری و دیدار

مدارس همدیگر را گرفتیم و تنها دلخوشی‌ام این بود که هر دو در یک منطقه معلم هستیم و گاهی در جلسات توفیق دیدار پیدا می‌کنم. یک هفته گذشت و کیوان به خانه‌مان زنگ زد. از بدشانسی من در خانه نبودم که به خواهرم گفته بود با او تماس بگیرم. غروب که آمدم و مهین گفت آقای س. تلفن زده خوشحالی‌ام را نتوانستم پنهان کنم و مهین با شیطننت گفت:

- هان چی شده مریم خانم، گل از گلت شکفت.
- نه بابا، چیزی نشده. آخه کیوان باعث شد که بتونم شعر بگم. مدتی بود ازش خبر نداشتم و خجالت می‌کشیدم بهش زنگ بزنم و اشعار جدیدم رو برای تصحیح به دستش برسونم.
- خب، الان که بهونه هم جور شده مریم خانوم.
- بهونه چیه مهین خانم؟ آهان... نکنه فکر کردی من نسبت به کیوان...
- کیوان یا آقای س؟
- چقدر گیر هستی تو مهین - حالا بر فرض، خیال و تو هم تو واقعیت داشته باشه، که چی؟
- هیچی، بفرمایید تشریف بیارن خواستگاری تا جنابعالی عروس بشید و لاقبل نوبت ما بشه.
- آهان! پس تو به فکر خودت هستی و...

دیدار من با کیوان باعث شد که بفهمم کیوان هم به من علاقه‌مند شده است. وقتی که این علاقه دو طرفه شد، هر روز یا من بهانه‌ای می‌آوردم و به او تلفن می‌کردم و یا او. گاهی هم هفته‌ای یکی دو بار همدیگر را می‌دیدیم تا کیوان به اصطلاح اشعار من را درست کند. کم‌کم حرف‌هایمان جدی شد و تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم. هم کیوان صددرصد موافق بود و هم من و خانواده‌هایمان. اما بی هیچ دلیلی کم‌کم از هم فاصله گرفتیم تا حدود سه سال که از هم بی‌خبر بودیم که من وقتی با نامزدم به پارک رفته بودیم، او را دیدم. او هم من را دید. فقط با نگاه با هم حرف زدیم. حرفهایی که معنی‌اش این بود ای بی‌وفا، رفتی و من شوهر کردم و دیگر نه شرع اجازه می‌دهد و نه عرف که با تو همکلام شوم. ۲۲ سال دیگر گذشت. روزی به یکی از فرهنگسراها رفته بودم که او را مشغول شعر خوانی پشت تریبون دیدم. اولش باور نکردم که خودش باشد. اما خودش بود. می‌خواستم جلو بروم و با او سلام و علیک کنم که با خودم گفتم دیگر جایز نیست و شاید همسرش هم در سالن باشد و برایش بد بشود، ولی فکرش لحظه‌ای آرامم نمی‌گذاشت. با خواهرم که مطرح کردم گفت چنین آدمی حتماً و بلاگش سری بزن. از خوش‌شانسی من، تلفن همراهش هم، در کنار مشخصاتش در وبلاگ بود. ابتدا دل‌دل کردم. اما دلم را به دریا زد و با او تماس گرفتم. وقتی صدایم را شنید با خوشحالی گفت: چقدر دنبال بودم؛ اینکه خیلی پی‌گیر نشدم، نمی‌خواستم با زنی که همسر دارد و روزگاری به او علاقه‌مند بوده‌ام، همصحبت شوم، اما حالا که خودت تماس گرفتی می‌گویم که... حرفش را قطع کردم و گفتم همسر هفت سال پیش عمرش را به شما داده و من هم دیگر ازدواج نکردم. کیوان هم بلافاصله گفت: من هم مجردم. البته سه سالی هست که مجردم.

دوباره در همان پارکی که ۲۵ سال پیش با هم قرار دیدار می‌گذاشتیم، قرار گذاشتیم و صحبت‌هایمان گل انداخت و مثل پسری که تازگی به سن ازدواج رسیده است، همراه با مادر و برادر بزرگش که حکم پدرش را داشت، به خواستگاری‌ام آمد و بالاخره با هم ازدواج کردیم. پسر من و دختر کیوان هم، خوشبختانه همدیگر را مثل خواهر و برادر دوست دارند و با لطف خداوند زندگی خوب و شیرینی را چهار نفری در کنار هم سپری می‌کنیم.

بود بیشتر از دیگران، حتی خانم‌های کلاس با او همکلام شوم. چرا که خودم هم علاقه زیادی به شعر داشتم و گاه دست و پا شکسته شعری می‌سرودم.

کلاسها به صورت فشرده برگزار می‌شد، یعنی از صبح تا شب. تنها دو ساعت یعنی از ساعت ۱۲ تا ۲ بعدازظهر برای ناهار و... تعطیل می‌شد. در این فاصله اکثراً می‌رفتند در رستورانهای اطراف غذا می‌خوردند و یا به خانه‌های خودشان که نسبتاً نزدیک بود می‌رفتند. اما بعضی از بچه‌ها، از جمله، خودم، کیوان و دو سه نفر از خانمهای کلاس همانجا از آبدارچی مدرسه که غذاهای مختلفی از قبیل؛ لوبیا، نیمرو و... داشت می‌گرفتیم و در آبدارخانه غذا را صرف می‌کردیم. کیوان در حال غذا خوردن هم یا مطالعه می‌کرد و یا شعر می‌نوشت. من هم که به سرودن شعر علاقه‌مند شده بودم، با کمک کیوان شعرهایم را تصحیح می‌کردم. یک ماهی که در کلاسهای آموزش ضمن خدمت شرکت می‌کردیم، احساس عجیبی به کیوان پیدا کرده بودم. تا آنجایی که وقتی در آبدارخانه دیدم یکی از معلمها به نام هنگامه در صندلی کنار دست کیوان نشست و با هم شعری را مرور می‌کنند، چنان ناراحت شدم که اگر خودم را کنترل نکرده بودم، حتماً با او گلاویز می‌شدم. بخصوص وقتی که در پایان کلاس با اصرار از کیوان خواست که او را با ماشینش برساند؛ که البته کیوان از او عذرخواهی کرد و گفت که مهمان منزل خاله‌اش که در همان نزدیکی هاست می‌باشد. وقتی که هنگامه رفت، خوشحال شدم که کیوان بهانه آورده و سوار ماشین او نشده است. با خوشحالی به کیوان نزدیک شدم و گفتم:

- چی شد آقا کیوان با خانم مرادی نرفتید؟
- خب برای اینکه خونه خاله‌م دو تا کوچه بالاتر از اینجاس و احتیاجی به ماشین نداشتم.
- یعنی اگه خونه خاله‌تون نمی‌خواستید برید، با مرادی می‌رفتید؟
- آگه هم مسیر بودیم، چه ایرادی داشت؟ به نظر شما ایرادی داشت؟ البته رسم نیست که آقای سوار ماشین خانمی بشه، اما نه برای ما که فرهنگی و همکار هستیم و مثلاً عاقل و بالغ هستیم.
- بله، درسته... حق با شماست.

بعد از اینکه کلاسهای آموزش ضمن خدمت به پایان رسید، غمی بزرگ وجودم را فرا گرفت که دیگر نمی‌تونم مثل همیشه کیوان را ببینم، هرچند که با هم تلفن رد و بدل کردیم و نشانی